



داستانی از پوهندوی شیما غفوری

درهای بسته

شریفه با دلهره و هیجان خود را به عقب دروازه رنگ و رو رفته خانه رسانید و با دقت تمام از درزی که در پله دروازه طرفش می خندید، به داخل اتاق نگاه نمود. گاه، گاهی هم گوشش را به دروازه سخت می چسپاند که گپ های والدینش را با خواستگاراناش بشنود. دیری نگذشته بود که صدای چوب شاگرد یک پایش بر روی سنگفرش دهلیز، آواز خشکی را انعکاس داد، و شریفه را از دنیای خیالات آینده اش به در آورد. وی با عجله دستی بالای دروازه اطاق که در آنجا فیصله سرنوشت او می شد، کشیده و جانب پسر بچه معیوب روان شد. با پیدا شدن سرو کله محمود، اطفال معیوب دیگر نیز از ردش هویدا شدند. شریفه همه آنها را با احتیاط در بالا شدن از زینه باریک چوبی که دهلیز را به بام وصل مینمود، کمک کرده و خود نیز از پشت آنها در بام بالا شد.

هوای اسلام آباد آهسته، آهسته رو به سردی میرفت. شریفه شاگردانش را که چند تا پسر و دختر معیوب مهاجر بودند، در زیر آفتاب بالای بام درس فارسی وانگلیسی میداد و در هفته دو روز به آنها حساب را هم یاد می داد. از این یگانه چانس که شریفه کورس رایگان برای شان دایر کرده بود، طفلکان معیوب با شوق و علاقه استفاده میکردند و خوب درس میخواندند. شریفه با وجودیکه هنوز دختر جوانی بود، ولی حوادث روزگار به وی درسهای زیادی را آموخته بود. تکالیف بیشمار زندگی اورا چنان گداخته بود، که چون سیماب متحرکی در پی خدمت به دیگران همیشه می تپید و از آن لذت میبرد.

درین روز سرنوشت ساز اطفال نیز هیجانی بودند. آنها که شریفه را چون فرشته ای می یافتند، به او بی بی شریفه میگفتند. در آن روزپر هیجان شریفه از هر سوئی مورد پرسش شاگردانش قرار گرفت. یکی میپرسید:

"اگر پدرت به خواستگارهایت بلی بگوید و تو به آلمان بروی، پس ما چه خواهیم کرد؟"

دیگرش با خوشباوری میگفت:

"اگر آلمان رفتی باز برای ما هم کمک میکنی؟"

شریفه در جوابشان چیزهای میگفت که خود هم به آن باورچندانی نداشت، ولی در بین همه سوال ها یکی از آنها برای شریفه خیلی دلچسپ بود و از همین رو با علاقمندی و اعتقاد بیشتر بالای آن صحبت میکرد، چون موضوع پلان زندگی اش بود. شریفه در حالیکه انگشتان باریک و دراز دستهایش را مقابل هم قرار میداد و گاهی آنها را به سختی میفشرد با تبسم باورمندانه ای گفت:

"با رفتن به آلمان میخواهم یک داکتر بسیار لایق شوم، تا دوباره با شوهرم نزد شما آمده و همه معیوبین جنگ را تداوی نمایم."

"در آنجا که رفتی، خدا میداند که ما بیادت خواهیم ماند یا نه." یکی از دختران با صدای آرام و چهره حق به جانب برایش گفت.

"به شما قسم میخورم، که در آنجا وقتم را بیجای مصرف نکنم و زحمت زیاد بکشم..."

در لابلای صحبت های گرم، دهن اطفال از تعجب و خوشی باز مانده و به شریفه با چشمان متحیر مینگریستند. یکی از دختران با عجله کوشش مینمود که سوالش را هر چه زودتر مطرح نماید، تا کسی دیگری از وی سبقت نجوید:

"بی بی شریفه!

آغایم میگوید که در افغانستان در همین هجده سال زیادتر از صد هাজার نفر زخمی و معیوب شده اند، تنها تو و شوهرت کی میتوانید که همه ما را تداوی نمائید؟"

شریفه با چشمان سیاه و پرنفوذش اطمینان و آرامش را در قلب کوچک دخترک غرس نموده گفت:

"کسانی دیگری که پیش از من آنجا رفته اند، آیا مگر دست زیر الاشه نشسته اند؟ نی. آنها حتما همه در همین تلاش اند که از خود چیزی بسازند، داکتر، انجینر و متخصص شوند تا دوباره وطن شان را آباد ساخته و دیگران را کمک نمایند."

صحبت های اطفال چنان برای شریفه دلپذیر بودند، که روز به شام رسید، بدون آنکه یک کلمه از کتاب چیزی بخوانند. از جمله تمام گپ ها و سخنها کلمات محمود مثل نوشته سنگی در دماغش نقش بستند. شریفه بدون آنکه برای محمود جوابی بگوید، در دلش میخواست او دروغ گفته باشد و حرفهایش حقیقتی نداشته باشند. "بی بی شریفه! از این نامزدی تیر شو. نتیجه خوبی ندارد. وقتی که عمه ام خواهرم را برای پسرش در امریکا عروسی کرد، وعده داده بود که هرسال او را پیش ما روان کند. ولی این سال سوم است که ما او را دیگریه چشم ندیده ایم. از همه مهمتر اینکه افغانهای امریکا فکر میکنند که شما دخترهای افغانستان احمق و نا فهم هستید. فکر نکنم که افغانهای اروپا در این مورد نظر دیگری داشته باشند."

با غروب آفتاب ورق سرنوشت شریفه نیز در بین پدر و مادر و خواستگاران مهر و تاپه شد. چند روز بعد شریفه با یک شمشیر نکاح شده و پدر و مادر، دختر نزهه ساله ی شانرا چون پارسل بسته بندی نموده و بدست قاچاقبر سپردند، تا او را نزد شوهرش به جرمنی انتقال بدهد. با وجود که شریفه از این وصلت خوش و راضی بود ولی دو مسئله با عث ملال خاطر وی شده و روحش را ساخت آزار میداد. یکی آنکه وی شوهرش را هنوز به چشم ندیده بود و دوم اینکه وداع با والدینش چون کوه بزرگی بر روی قلبش سنگینی مینمود.

حرفهای مادرش که در لحظه وداع در گوشش زمزمه نموده بود، در بالای ابرهای بیکران و متحرک آسمان چنان آزارش میدادند، که گویی همین حالا روانه کشتارگاه میباشد. بعضی اوقات مهماندار طیاره برایش مانند آدمی که او را به آنطرف بدرقه مینماید، معلوم میگردد و شخص قاچاقبر برایش از همه نفرت انگیز تر، که در گوشه دیگر نشسته و متوجه تمام حرکات نفرهایش که حیثیت مال قاچاقی را داشتند، بود. در میان این همه چهره های مخوف حرفهای

واپسین مادرش بار بار در گوشه‌هایش طنین می‌انداختند: «بچیم! هوش کنی که بینی ما را نبری، شمله پدرت را به زمین نزی، فکر کن که دیگر پدر و مادرت مرده اند و دروازه پدر برویت بسته شده است. با شوهرت گذاره کن»

شریفه بار دیگر کوشش کرد تا به جای حرفهای مادر راجع به شوهر آینده اش فکر کند تا طول راه برایش کوتاه تر شود. وی چهره زیبا و مردانه شوهرش را با موهای خرمایی رنگش که به یک طرف شانه زده بود، در نظرش مجسم نموده و آرزوی دیدن آن دو چشم درشت و برجسته وی را که درعکس دیده بود، در دلش احساس مینمود. ولی این بار صحبت های پدرش او را ازدنیای خیالات عاشقانه اش بیرون کشید: «دخترگلم! خوب به یاد داشته باش که برای آنها نگویی که در اینجا اشتک های مهاجر را درس میدادی، اگر نی خواهند گفت که تو هم سیاست بازی میکنی و نامت را بد میکنند.»

شریفه که در روزهای اخیر از این نوع نصیحت ها زیاد شنیده بود، بار دیگر در روز وداع به آنها گفت، «آخر این کار که گناه نیست. آنها در جرمنی هستند، به سطح پاکستان و افغانستان فکر نمیکنند. آنها حتما از ما کرده درین راه زیادتر زحمت میکشند.» ولی مادر حرفهای خود را مصرانه چنان تکرار مینمود مثل اینکه میخواست از آخرین چانس استفاده نموده و مقصدش را در مغز دخترش حک نماید: «بچیم! آنها این روزهای ما مردم را ندیده اند. باز از کجا معلوم که در کدام حزب و تنظیم هستند، همرايت دشمنی را میگیرند. خودت به چشم سرت جنگهای کابل را ندیدی که بنام حزب و حزب بازی و قوم و قوم بازی کل مردم را تباه کردند؟ فکرت باشد که دروازه ما دیگر بسته است، خود را مثل شان بساز،...»

شریفه همانطوریکه از کلکین طیاره به ابرها نظاره مینمود، گرمی شعاع آفتاب را در چهره اش احساس کرد. موهای سیاه و درازش را با دست جمع نمود. نفس عمیقی کشیده، لبخند ملایمی در روی لبان نازکش نقش بست و در دلش به سادگی حرفهای مادرش خندید. خود را تکانی داد، مصممانه تنش را به روی چوکی جمع و جور نمود، در حالیکه سرش را در بین شانه هایش فرو برده بود، برق آسا فکری در مخیله اش خطور کرد و با خود گفت: "مادرم و پدرم هم آدم های هوشیار هستند. از اینکه اینقدر اصرار داشتند پس من هم باید متوجه باشم. من باید

اولتر از همه فامیل ناشناخته ی شوهرم را خوب مطالعه نمایم که چگونه افراد و اشخاصی هستند و بعداً افکار، خواستهها و تخیلاتم را با آنها در میان بگذارم."

وی از لای مژه های سیاه و درازش برای اولین بار رقص ابر هارا از بالا نظاره میکرد. در دلش گفت: "این ابر های پخته فام از آن دور ها، از آن پایینی ها چه زیبا معلوم میشدند. ولی حالا که در چند متری آنها هستم، آن زیبایی قلبی را ندارند. آیا هر چیز ازدور دلکش تر معلوم میشود؟" در عقب این فکرش سوالات لاجوابی مخفی بودند، که شریفه جرأت بزبان آوردن آنها رانداشت.

با نشست طیاره در میدان هوایی فرانکفورت قلب شریفه چنان به تپش در آمد که گویی مرغی در میان قفس بال و پر میزند. دیدار شوهر آینده برای هر دختری هیجان آور است، ولی دیدار شریفه با شوهرش نسبت با سایر دختران خیلی متفاوت بود. وی شوهرش را برای بار نخست در حالی میدید که هیچ فردی از اعضای فامیلش در پهلو، کنار و عقبش قرار نداشت. وی مثل سنگ پلخمان در یک محیط کاملاً نا آشنا و بیگانه پرتاب گردیده بود. در چنین شرایطی دیگر مسئله بخت و طالع خواهد بود که آیا نگاه اول جرقه محبت و یا گره کدورت رادردلهای پرتپش آن دو پیدا خواهد نمود. شریفه در دلش دعا میخواند که در این بازی بزرگ زندگی بازنده نشود و لبانش به آهستگی میلرزیدند.

بعد از کنترل موفقانه پاسپورت، در میان غلغله و هیاهوی مردم شریفه توانست خواهر شوهرش را که قبلاً به پاکستان آمده بود و مراسم نامزدی و نکاح برادرش را با وی سر به راه ساخته بود، بشناسد. آنها سه نفر بودند. احتمالاً یکی از آنها شوهر ننویش بود، ولی آن دیگر؟ شاید کاکایش باشد، زیرا پدرش که سالها قبل در وطن وفات یافته بود. پس از سلام و علیک و معرفت با ننویش حدسش در مورد آن یکی درست بود که شوهر ننویش است. ولی نفر دیگر با این سر نیمه تاس و موهای رنگ شده گی کی خواهد بود؟ البته این فکر هم او را زیاد مصروف نساخته بود، زیرا وی تشویش دیگری داشت که اکرم، یعنی خود داماد، چرا برای پذیرایی اش نیامده؟ در همین فکر بود که ننویش، در حالیکه کفهای دستان گوشتی اش را به هم میمالید، لبان کوچکش را چنان جمع و جور مینمود که گویی آلوی ترشی را نوش جان نموده و آب

دهنش را بالا میکشد، تا به بیرون نریزد. وی با محبت به جانب آن مرد دومی نگریسته با افتخار چنین معرفی نمود:

- "برادرم، اکرم جان."

برای یک لحظه سر شریفه گیج رفت و اندیشید "اکرم که نام شوهرم است"، ولی حل این معادله برایش چندان مشکل نبود، چون اکرم نام شوهرش است و نام این مرد هم اکرم است، پس این مرد شوهرش است.

درین میان شوهرش که یک دست خود را به عقب کمر گرفته و با دست دیگر انگشتان دست راست شریفه را فشار میداد، بوسه بر عقب دستش زد. با این حرکت اکرم کله گیج شریفه گیج ترشد. گرمی لبان یک مرد بر پوست بدنش احساسی عجیب و ناشناخته را برایش خلق کرد. او این کار را علامه محبت و احترام تلقی نمود. مگر این احساس هنوز قادر نبود تا حالت بهت زده و فرورفته ای شریفه را تغییر بدهد. وی فکر مینمود که دماغش منجمد گردیده و نمیتواند حرکات وجودش را کنترل نماید. خود را بیچاره یافت. به جانب دروازه ای که از میدان طیاره به داخل تعمیر ترمینل ختم میشد، نگاه کرد، آنرا بسته یافت. نمیدانست که در این شهر بیگانه چه کند و از کی مشوره ای بگیرد. بطرف مقابل نظاره نمود، که دروازه اتوماتیک باز شد. آنها وی را از همان طریق به جانب موتور ننویش رهنمایی کردند. بی اختیار به موتور بالا شد، شوهرش پهلویش نشست. شریفه میخواست فریاد بزند، ولی صدای بهم خوردن دروازه، جریان کشیدن آواز او را قطع نمود. دروازه بسته شد و موتور به حرکت آمد. تا زمانیکه به خانه ننویش رسیدند، شریفه حتی کلمه به زبان نیاورد. اصلا نمیدانست، چه بگوید و چگونه بیان دارد.

درحقیقت هیچ فکری در کله اش خطور نمی نمود، تا به زبانش آید. ولی زبان هم بنوبه خویش از کار افتاده بود. فقط نگاه های بی روحش به روی تعمیرات زیبای دوطرف جاده میلغزیدند و گاه گاهی شنیدن آواز موترهای امبولانس و پلیس، گواه فعال بودن حس شنوایی اش بود.

با رسیدن به خانه ننویش رو ماچی ها و سلام علیکی چند نفر از خویشاوندان اکرم او را کمی بیدار نمودند و مغزش را از حالت انجماد بیرون کشیدند. به اطرافش نگاه کرد. خانه آراسته و زیبای بود. همه چیزش جل و بل میزد. میز چای با انواع کیک و کلهجه، خسته و پسته و شیرینی

های گوناگون پر بود و تماشای زنان، مردان و اطفال با لباسهای شیک و زیورات قیمت بها او را در عالم دیگری برد. به خصوص موهای تقریباً ماشین شده خانمی و حلقه گوش پسری او را به یاد حرفهای بابہ کلانش انداخته بود که میگفت، در نزدیکی های قیامت زن و مرد را به مشکل میتوان از هم فرق نمود. بالاخره وی بالای کوچ راحت و زیبای جای گرفته و مطابق عادت همیشگی نفس عمیقی کشید و برای لحظه ای سرش را میان شانه هایش گور نمود. به یاد مادر و پدر و حرفهای آن ها افتاد. بر بیچارگی آنها اندیشید. به یکه اطاق گرم پاکستان که تمام اعضای فامیل در آن خور و خواب داشتند، فکر کرد. به یاد افغانستان برباد رفته افتاد، آواز بمهای طیارات را بار دیگر به یادش آورد، خانه های ویران کابل را در نظر مجسم نمود، اجساد مرده های بی کفن را به نظاره گرفت، گریه طفل زخمی شکم پاره همسایه را به خاطر آورد، سیل اشک های زنان را دید، زاری و کشمکش پدران را در وقت ربودن دختران شان توسط تفنگداران بار دیگر در گوشه‌های شنید، انفجار ماینها را در مقابل چشمانش زنده نمود و بالاخره نالش اطفال گرسنه و برهنه پا را به یاد آورد و آنگاه خود را تکان داده و اندیشید که واقعاً دروازه های عقبی همه بسته اند، باید خود را نبازد و شوهرش را هر طوریکه هست قبول نماید ولی دلش چیز های دیگری میگفت. حتی چشمانش که تصویر مرد جوان با موهای خرمایی را درخود نقش بسته بودند، قدرت دیدن به سویی حالت فعلی اکرم را نداشتند، اگرچه چشمانش مثل آن عکسش نافذ و زیبا بودند.

شریفه با همین احساس در میان مهمانان و میزبانان نشست و نه تنها با گوش و چشم، بلکه با تمام وجود به سمع و تماشای آنها پرداخت. در میان حرفهای آنها بعضی کلمات برایش کاملاً نا آشنا و نامفهوم بودند، ولی در میان جملات میتوانست معنی آنها را درک نماید. اگر بعضی از این کلمات برایش مفهومی را ارائه هم نمی نمودند، وی به کنجکاو می پرداخت و فقط گوش میکرد و بس. گاه گاهی هم در مقابل تعارف بفرمائید، از این نوش جان کنید و از آن بخورید، کلمات جوابیه آن را به زبان میآورد.

از میان تمام صحبت ها برای شریفه زیاده تر آنها می دلچسپ بودند که بین شوهرش و حاضرین صورت میگرفت. بدین ترتیب وی شوهر ناشناخته اش را شناسایی مینمود. در این میان اصرار یک شوهر و خانم میانه سال برایش سوال برانگیز و قابل تأمل معلوم میشد. آنها پافشاری

میکردند، که باید وی را، یعنی شریفه را، هر چه زودتر به "شوال باخ" ببرد. شریفه دلش به تکان افتاد که این شوال باخ دیگرچی بلای خواهد بود. مگر در لابلای صحبت ها این معما هم برایش حل گردید که این یک مرکز پناهندگی میباشد. آن زن و مرد اصرار میکردند که برای وی باید عاجل درخواستی پناهندگی داده شود. زیرا قانون پناهندگی آلمان اعتبار چندانی ندارد و اوضاع برای مهاجرین نو وارد روز تا روز خرابتر شده میرود.

دیگری با تأسف میگفت، اگر اکرم جان پاس میداشت، باز آسانتری بود.

"پاس؟ حتماً همین پاسپورت خواهد بود. ولی چرا او پاس ندارد و چرا داشتنش آنقدر خوب میبود" شریفه در دلش می اندیشید. ولی نمیخواست و نمیتوانست در این مورد کسی را بپرسد.

مرد دیگری که عینک نمره در چشم داشت و با نرمی بادام و کشمش را به دهن فرو میبرد، با شلگی در مورد کار و بار اکرم میپرسید. جواب اکرم در مقابل تمام سوالهای وی منفی بود. هنگامی که شریفه دانست که اکرم کار نمیکند و بازهم معاش میگیرد، کم بود از تعجب شاخ بکشد. برایش تصور اینکه دولت غم زندگی بیکاران و درماندگان را میخورد و برای شان پول خانه و لباس و زندگی را میدهد، غیر قابل باور بود. سوالات آن مرد برای شریفه خیلی مفید واقع میگردید، آنچه را که خودش میخواست بداند، ولی نمیتوانست از مرد زندگی آینده اش بپرسد، حالا کسی دیگری میپرسید و مشکل او را آسان میساخت. مرد که معلوم بود آدم با دانشی است، از اکرم در مورد تحصیلاتش نیز سوالهای نمود. واضح شد که دیپلوم اکرم که محصول زحمات طولانی اش در وطن بود، اکنون در طاق بلند گذاشته شده و بالایش یک بلیت خاک نشسته است. خودش چون هنوز قبول نشده است، اجازه کار رسمی را ندارد، و فقط یگان وقت افتخار یافتن کار سیاه و غیررسمی را در آشپزخانه ها و یا هم در صیقل کاری دهلیزها و تشناب های هتل های مدرن و زیبای آلمان پیدا مینماید. این حرفها و سخنها شریفه را به یاد اطفال بی دست و پای وطنش انداخت که معصومانه منتظر برگشت داکترها و پرستارهای هموطن شان هستند. ولی صحبت های جالب مهمانها کجا مغز شریفه را به فکر وا میگذاشت. برای وی این مجلس مانند «از هر چمن سمنی و از هر دهن سخنی» بود. او دیگر فراموش کرده بود که در

اینجاچه موقفی دارد. همه چیز برایش نو بود. او فقط با چشمان دقیق و گوشهای باز می دید و می شنوید.

در میان زنان خانم کم خور و لاغری ای بود که به همین خاطر در دل شریفه در مقابل وی احساس ترحم پیدا شده بود. او در دلش میگفت که اگرما لاغر بودیم، بخاطری بود که نه نانی داشتیم ونه آرامی، ولی اینها که ماشاالله بالای این سفره شاهانه نشسته اند، چرا چیزی نمیخورند و خود را سیر نمیکنند. در این میان صدای دختر جوان تری او را از خواب غفلت بیدار نمود. دخترک خوشگل و بلند قامت، در حالکه جنگل موهای سیاهش را به نحو دلفریبی از بالای نیم رخش به عقب میزد، در مقابل تعارف یکی از حاضرین چنین گفت:

- «تشکر. از طرف شب یک گیلان ماست کافی است. گوشت و برنج خوب نیست، آدم را بسیار چاق میسازد.»

شریفه لحظه به چرت رفت و فهمید که لاغری یا از گرسنگی و یا هم از سیری بوجود می آید. این به شکل اجباری و آن بصورت داوطلبانه. مگر این لاغرها باز چقدر از هم فرق دارند. یکی از آن میشرمد و دیگری به آن افتخار میکند.

در پهلوی لاغر ها یک خانم چاقک نیز بود که خیلی صحبت میکرد و قتیکه حرفهایش در مورد مهمانی ها و پلوبازی ها، خریداری طلا و زیورات تمام شد، به تبصره بالای دیگران شروع کرد. در میان تمام صحبت ها، حرفهای این خانم مانند سیم لچ برق بود که مغز شریفه را تکان داده و او را وحشت زده میگردانید. زن چاقک در حالیکه با دستمال کاغذی گوشه های دهن کوچکش را با دقت پاک مینمود، تا لبسیرینش نشر نکند. با آواز نسبتا بلند از کسی پرسید:

«راستی، فامیلی را که همراهی چند تا افغان های سابقه و نو یکجا شده و برای بیوه های افغانستان کدام سازمان را ساخته اند، دیده ای؟»

مرد جواب داد:

«هنوز نه دیده ام، ولی شنیده ام که آنها در افغانستان هم خود را سیاسی، سیاسی می گرفتند.»

زن دیگری از کنجی صدا زد:

«خاک بر سر اینها، افغانها را پیش آلمانها بیخی کم میارند.» در حالیکه ژست بخصوص گرفته و صدایش را غورتر نمود، ادامه داد:

«سازمان کمک به بیوه زنان افغانستان!» حالی آلمان بیچاره به چقدر باید کمک کند. همین ما و شما کم هستیم که به بیوه زنان هم برساند. باز کاشکی این سازمان بدبخت عکس یگان زن خوب و فیشنی را هم نشر میکرد، همیشه عکس های همان زنهای سیاه و چرک، چادری دار با اشتکهای کثیف و پای لچ. آلمانی ها هم فکر خواهند کرد که این مردم بوت رادر عمر بابی شان ندیده اند.»

درین میان یک بچه نسبتا جوان تر مداخله نموده و چنان پوز گرفت که گویا او کاملا خبر دارد و چنین گفت:

- "آنها تمام این کارها را بخاطر قبولی در آلمان میکنند."

ولی دیگرش مثل اینکه از پدر و پدر کلان اجاره دار قبولی باشد، با نیشخندی ادامه داد:

- "قبولی؟ ولله که اگر بچشند. در اینجا کسی که ایطور کارها را بکند، بنام نشنلیست و ملتگرا شناخته میشود. اینها فقط روز خود را گم میکنند."

خانمک چافک از اینکه چنان بحث جالب را در میدان انداخته بود، شادمانه نصیحت گویا بار دیگر به سخنرانی آغاز نمود:

- "با با، میگویند شوله ات را بخور، پرده ات را بکن. یک چند روز در آلمان هستید یک کار و بار کنید، پیسه گک تان را جمع کنید، چه تضمین که چقدر وخت اینجا هستید. چه جبر از سیاست و سیاست بازی، از دویدن پشت بیوه و یتیم، خود ما خس سر آب هستیم، روزش بیاید، مارا هم خواهند کشید، باز کی غم ما را خواهد خورد؟"

درین میان صدای باریک خواهر اکرم از دور بلند شد، که باعث بلند کردن شریفه از جایش گردید. او با ژست حکیمانه و فیلسوفانه اش شروع کرد:

"این کارها چه به درد میخورد؟ من که قرار در کنج خانه خود هستم، ویدیوگم چالان، پلوکم پخته. خداوند که مارا لایق دیده، چرا شکر نکنیم؟ نه پشت سیاست میگردم، نه پشت کار و نه زبان جرمنی. از آلمان که برآیی، در هیچ جایی دنیا این زبان دیگر به دردت نمیخورد. دو، دو روز بعد یک فلم هندی را از دوکان پاکستانی کرای میگیریم" در حالیکه از خنده ضعف مانده بود، ادامه داد:

"از کل کرده حالی زبان اردو را یاد گرفتیم"

شریفه با شنیدن این کلمات دیگر از جایش برخاست، دلش میخواست با فریادی فقط یک جمله را بگوید، که «چون آلمانی بدرد نمیخورد، از همین سبب حالا نام خدا انگلیسی را مکمل یاد گرفته اید!» ولی دروازه های بسته بیادش آمده و خود را با عجله به تشناب رسانید. در آنجا بی اختیار به گریستن آغاز کرد. همه آرزوهایش را بر باد رفته یافت. پلانهای درسی و تحصیلی اشرا نقش بر آب دید. شریفه در دانه های اشکش شاگردان بی پا و دستش را در حال انتظار بیهوده می دید. خود را تنهای تنها یافت، مثل توتۀ چوبی که بدون ریشه و شاخه و برگ بی اختیار و بی اراده در روی آب به اینطرف و آنطرف روان باشد. ولی چوبی که درعین حال باید بار امتنان راهم بر دوش بکشد، چراکه از سوختن در تنور نجات یافته است. وی از تخته سنگ دماغش حرفهای محمود را بیاد آورد. در دلش گفت: "محمود راست میگفت. تا حال هیچکسی در رابطه با خودم، درسم، کاروبارم حتی یک کلمه هم از من نپرسیده است. من خودم برای اینها هیچ چیزی نیستم، فقط کسی هستم که برای زن شدن اینجا آمده ام" شریفه با این افکار پریشان اشکهایش را با دقت دوبار و سه بار و چند بار پاک نمود. دو، سه نفس عمیق کشیده، کمی لبسیرنش را تازه نمود. حینیکه دستش را بالای دستگیر می گذاشت، تا دروازه را باز نماید، بار دیگر دروازه های بسته خانه پدر را بخاطر آورد. دامنش را جمع و جور نموده، دروازه را باز و دوباره بست و داخل سالون شد. مهمانان آنقدر مصروف صحبت های شان بودند که حتی کسی متوجه آمدن شریفه نگردید، ولی چند لحظه بعد خانم چاقک گاهی به طرف شریفه و زمانی سوی ننوی وی نگاه کرده و عالمانه گفت:

"عروستان بسیار چُپ است. بیچاره عاجز معلوم میشود."

خانم مسنی که از همه کمتر صحبت مینمود، شالش را در بالای زانویش کشیده و آهسته گفت:
" بیچاره در کجا و در چه حالت کلان شده است. خیر است بلد میشود، یاد میگیرد. هنوز خورد
است "

شریفه در حالیکه چشمانش راه کشیده بودند، در دلش گفت:

"بلی، من هم بالاخره خواهم آموخت، که در نوع دیگری از اسارت زندگی نمایم. ولی خدا
میداند که آزاد زیستن چه قسم یاد گرفته میشود."

ماربورگ ۱۹۹۵